

تشت زدن - گرفتن ماه و افتاب

تشت زر |
تشت زرین | افتاب

تشت سیمین - ماه

تشت نگون - آسمان

تشت و خابه - نوعی از بازی است که

تخم مرغ را خالی کرده و مملو از

جیوه یا شبنم نموده و سرشرا محکم

بسته و در تشت مسی گذارند پس

چون آن تشت با هوا یا آتش

گرم شد همان تخم مرغ برقص آمده

و در هوا پیران شود چندانکه از

نظر غایب گردد و از آن رو که

زمین بزعم ارباب فن هیئت قدیم ر

میان آسمان است کنایه از آسمان و

زمین هم نمایند

منتهی

تشت چو اکبر نام میکایل

تشتن - ق. غلیزاج و زغن

تشلخ چو امیر جا نماز و سجاه

تشمیر - ق. سعايج

تشمیزج چو رسیدن چشم

تشنه - ر. ف.

ترکیات

تشنه آب زان [کسیکه مرض استسقا دارد

تشنه جگر | اشتیاق و اضطراب و طالب

تشنه دل | و راغب و سوخته دل

منتهی

تشنه - چومکه - پیمانۀ روغن

تشی - چوصفی - سینخول

تشیر - چوامیر | گلوله که از سنگهای

تشیره - چورسیده | سخت و الوان ساخته

و اطفال بدان بازی کنند و آنرا

تیره نیز گفته و اهالی ما مازی گویند

(گلشن ۸)

درتای قرشت با غین ضنغ وفا وقاف

شماره لغات « ۲۹ »

مفرد « ۲۸ » مرکب « ۱ »

تنار چو کنار | کندو و پیمانۀ بزرگ

تغاره چو کناره | و تشت گلین معروف

و مقرری و جیره و خوردنی و آذوقه

تغغ چو بلبل یا اکبر پیمانۀ غله خصوصاً

پیمانۀ بزرگ يك خرواری یا چهار

خرواری

ت با ف

تف ، چورخ ، آبدهن و انداختن آن
(و چوبد) پرت و روشنی و گرمی
و حرارت

تفت چوتشت حرارت و تفتن و
ضب. از آن و گیاه تفته و موضعی
است از مضافات یزد که نم آن
ممتاز است

تفتن چو اکبر تافتن

تفته ، چو هرزه ضد. مفا. از تفتن
و هم گیاهیست که خوردن بیخ آن
جنون آورد

تفته جگر - عاشق مهجور سوخته جگر
تفتیک چو دلگیر پشمی است برم

که از بن موی بز بشابه بر آورده
و از آن شالی بافند و کلاه و نم
و امثال آنها مانند و آرایت و
تبت و بزشم و کرك و کلر هم گویند

تفس چو صبر تفسیدن و امر و فاعل ازان
تفسیدن چو ترسیدن گرم شدن

تفسیله چو ترسیده جنسی است از بافته
ابریشمی که از آن لباس دوزند

تفش چو خجل تپش (و چو صبر)

طعنه و سرزنش

تفشیل ، چو اکبر ، نفرین و لعنت و سرزنش
تفشله چو تبصره مخفف تفسیله

تفشه چو هرزه تفشل

تفشیله چو ترسیده آتش سرکه و
عدس و قلیه که از گوشت و تخم
مرغ و عسل و زردک پزند

تفگ چو سخن تفگ

تفلیس ، چو دلگیر رجوع به تپلیس شود

تفنگ - ر. ف. و چوبی است دیار

خالی بدرازی نیزه که با گلوله گلین

و رور نضر کنجشک و امثال آنرا

بدان زنند و بمناسبت همین معنی

اکنون در آلت ناریه معروف

استعمال نمایند

تفنود چو امرود ، نجات و قوت قلب

تفه چو هرزه
تفنی چو سعدی

تفو چو وضو آب دهن انداختن

تفور
تفوز چو عروس [لای و گلابه

ت با قاف

تفده (چو هرزه) بزبان بربری کشنیز است

تقره - ق. بزبان بربری زیاده است
تقلی (ت. بضم اول) گوسفند شش ماهه

(گلشن ۹)

در نای قرشت با کاف کلین و گاف باری
شماره لغات ۳۸۰

تک چو دل نیش و تکه و لقمه (و

جو رخ) منقار مرغان و جانوران
و نوک نیزه و خنجر و امثال آنها
(و چوبد) اندک و هر چیز نامتناهی

و اصل و بیخ و بن و قعر چیزها
و تکیدن و امر و فاعل از آن

و چراغ کم نور و گیاه بردی و
با گیاهیست سکه در گندم زارها
رویده و سحت تر از گندم شد

ترکیبات

تک آب - زمین آب کنده و قعر و
بن آب و دره و میان دو کوه

تک آو - تک آب

تکاب چو کنار جنگ و خصومت
و نام ولایتی است و رجوع بترکیبات
لفظ تک هم شود

تکاپوی چو قبادوز تک و پوی
تکاو چو کنار تکاب و قیف معروف
و نغمه ایست از موسیقی و ولایتی
است از گنجه

تکاور چو اتابک تاختن و دویدن و
حیوانات دونده و رونده خصوصاً
اسب و شتر

تکریب چو دلگیر شهری است در
سی فرسخی بغداد بنا کرده اردشیر
بابکان و از بلاد ارمنیه یا عراق عرب است

تکز
تکس

تکسک

تکسل
شیره آن و هر چیز افترده

تکسین چو انجیر حکمران و امیر

و شهری است منسوب به خوبان از
بلاد ترکستان

تکش چو قمر نام یکی از سلاطین
خوارزم است

تک و پوی
تک و پویه
تک و تاز
تک و دو

(انتهی)

تکل چوقر، قوچ و دکل
تکله، چوسفره، نام یکی از آتابکان فارس
تکار چوگلدان تیری است بی پیکان
که بجای پیکان گرهی بشکل تخم
کبوتر دارد و بهمین جهت آن را
تخمار هم گویند چنانکه تکار منسوب
به تکمه است

تکمر چودختر تکار

تکمه چوسفره معروف است

تکند چوفرنگ آشیانه مرغان

تکو چوکدو نان تنک روغنی و

موی مجعد در هم پیچیده

تکوک چودروغ نشانه تیر و شرنه

بزرگ (و چو عروس) صراحی

شرا بخوری چینی یا فلزی که بصورت

شیر یا جانوران دیگر سازند

تکوی چو عروس تکو

تکه چو صله لقمه و پارچه (و چو

جثه) بز نرینه (و چومکه یا هرزه)

طایفه بزرگی است از ترکمانان

تکیدن چورسیدن دوییدن و تند

راه رفتن

ت با گاف پارسی
تگ - همان تک با کاف کلن است که
با گاف پارسی هم آمده بلکه بعضی
از اهل فن اولی را تخطئه کرده اند
و هم چنین است کاف تکاپو
تگاپو - همان تکاپو با کاف کلن و
رجوع به تک هم شود

تگاشی (بفتح تا و میم) تگاپو
تگانیدن (چورسانیدن) دو آندن و افشانیدن

تگرك چو پلنگ معروف است

تگز

بر وزن و معنی تکس و تکسل

تگس

که با کاف کلن بودند و

تگسک

و مذکور افتادند

تگسل

(گکشن ۱۰)

در تالی قرشت بالام و میم

شماره لغات « ۵۷ »

مفرد « ۵۳ » مرکب « ۴ »

تل چوبد کوه پست و پشته بلند

و با تشدید معروف است و عربی است

تل بهرام (ع پ با تشدید لام) رجوع به

بهرام تل شود

تلا، چو رضا زر پاك خالص
 تلاتف چو تصادف مخفف تلاتوف
 تلاتلا (بفتح هردوتا) رجوع به تلالا شود
 تلاتوف چو قبادوز شور و غوقا
 و آشفته گي و برهم خوردگی و
 کسی که خود را چرکین نگه داشته
 و مردم از وی نفرت کنند

تلاج چو کنار شور و غلغله و بانگ
 و مشغله

تلاش - ق. پراگنده و تلاشیدن و امر
 و فاعل از آن

تلاشان (بفتح اول) مرغزار بزرگيست
 در اسپهان

تلاشیدن چو رسانیدن گوشیدن و
 پراگنده بودن

تلالا (بفتح اول) صوت و نفس خوانند گو
 و گویندگی و آنرا تلالا و تلالا

و تلی و یلی هم گویند
 تابا (ند. چو فردا) گاو و گوسفند

تلخ - ر. ف.

تلیکیات

تلخ عیش - پ. ع. آدم مبتلا به محنت

تلخ و ترش
 تلخ و شیرین

انتهی

تلنجکوک
 تلنجوک

تلخک چو اکبر حنظل و کاسنی صحرائی
 و مصغر تلخ

تلسک چو سرشک زنگله انگور
 تلک چو صبر یا قر سنگی است سفید

و براق که چون بر چیزی مالند
 آتش آنرا نسوزاند و اگر حل
 شده و مانند آب گردد اکسیر باشد
 و معرب آن طلق است و پارسی
 ابرک و بهودل هم گویند

تلکان چو سردار تالکان

تلالا [بفتح اول و فتح و تشدید ثانی]
 تلالی [رجوع به تلالا شود]

تلمن (ند. چو اکبر) یانی
 تلهیس و جلیس - ل. نام پارسی قدیم

قایل و هایل پسران آدم است
 تلنک چو اکبر میوه ایست شبیه به

شمنار و ناگاف پارسی (چو فرنگ)
 ولایتی است از دکن (و چو سرنگ)

زنگه انگور و انگشت زدن بر
 دف و مانند آن (و چوتفنگ و
 پلنگ) ضروری و مایحتاج و
 حاجت و نیاز و آرزو و خواهش
 و تلنگی نیازمند و خواهش کننده
 را گویند

تلنگ
 تلنگی | رجوع به ماقبل شود

تلو چو کدو مطلق خار و طرف پایین
 تیر که بی در آن پیچیده و پیکانرا
 محکم سازند

تلواسه چو اندازه | اندوه و غم و بی
 ر | چو زلزله | قراری و اضطراب
 و غلاف و نیشه نجاران

تلوک - بر وزن و معنی تکوک
 تله چو صله تلا (و چو مزه) طویله
 و هر آنچه جاوران در آن به قید
 آمد، و به حیل گرفتار شوند

تلی چو تهن دست افزار و دست افزار
 دان حجامان و سر تراشان و کیسه
 خیاطان که سوزن و انگشته و
 سایر اسباب خود را در آن نهند
 (و بکسر اول) زر پاک خالص است

تلیبار چو نریمان، خانه که به جهت
 حاصل کردن کرم ابریشم و نگه
 داشتن آنها چوب بندی کنند و کرم
 ابریشم در آنجا نگهدارند تا پیله
 حاصل گردد

تلیمان - ق. پهلوانی بوده ایرانی یا تورانی
 تلیمار - ل. تلیبار

تلیوار - بر وزن و معنی تلیبار
 تم چو دل تیم (و چو بد) پرده ایست
 که در چشم کشیده شود

تماج چو چنار تیاج
 تماخره - ل. مزاج و ظرافت و مسخره
 تمتراف (ت. بضم هر دو تا) کز و فر و
 خود نمائی

تمتم چو بلبل پرچم (و چو کشمش) سباق
 تمر چو هند علت آب موارید و یا
 علت دیگری است در چشم که در
 چهل سالگی بهمرسیده و در پنجاه
 سالگی بخودی خود زایل گردد
 تمبایت چو زنجبیل بار کوچکی که بر
 بار بزرگ بندند

تمغا (ت. چو فردا) نشانه و علامت
 و باج و خراج و مالیات و داغ راناسب

تمغاچر — تنه کسیه که از جانب حکم مت
اجناسرا مهر کرده و ناج آنها را بگیرد
تملیت (چوانجیر) تمبلیت
تمنده (چو طبرزه) مردم زبان گرنه
تمود چو عروس و لایت توران
تمودان چو عموجان
تمودی بفتح اول تورانی و هر چیز
منسوب به تمرد
تموز ، چو عروس گرمای سخت و
نام ماه اول تابستان است که تقریباً
با ۲۳ سرطان مطابق آید
تموک — ق. تیری که چون به گوشت
و استخوان رود به آسانی بریاید
تمیشه چو رسیده نام بیشه ایست در
نواحی شهر آمل که در نزد اهالی
آن به سیاه بیشه معروف است
تمیک چو امیر رستنی است سرخ رنگ
و ترش مزه

(گلشن ۱۱)

درنای قرشت با نون

شماره لغات : « ۹۶ »

مفرد « ۶۰ » مرکب « ۳۶ »
تن چوبد بدن و خاموش و جسم

مقابل جوهر و مخفف تنخراه

ترکیبات

تن آسا
تن آسان
تن آسای
تن آور — پهلوان و بزرگ و قوی
و با قوت

تن پرش بفتح پ و کسر را . اختلاج و
برجستن اعضا

تن دان — قبول کردن و راضی شدن

تن درست — سالم و صحیح المزاج

تن دس
تن دسه
تن دیس
تن دیسه
بکسر دال [یعنی تن مانند و
کنایه از تمثال و صورت
و فالاب و پیکره است

تن زدن — خاموش شدن

تن شناس — طبیب

تن شوی — مهر و حوص و نابوت و مست

تن ور — مخفف تن آور

تنهایی

تنا چو عصا تنیدن و اسم فاعل از ان
تنادیل چو سرازیر گروهی است از
پارسیان قدیم که خلاف احکام دینی

آذر هوشنگ را گردندی و ایشان
را در زبان اهل آن شریعت دیو
را هرمن و گمراه خواندندی چنانکه
متابعان آن دین را سروش و سهیل
کیش و سپاسی و فرشته و زنادیل
می نامیده اند

تناسا ﴿ بفتح اول ﴾ جمع بتراکیات
تناسان ﴿ لفظ تن تانین -

تافیور - ق. معصیت صغیره

تنان - ق. جمع تن

تنار - ق. جسمان

تنانی در یابنده - جو اس بیگانه ظاهری
که باصره و سامعه و ذائقه و شاهده
و لامه است

تناور چو ایابک رجوع به ترکیات
لفظ تن شود

تنبان چو گندان شارار و زرجامه
خصوصاً سوار چرمین کشش گران
تند آب چو گنبد جسم کل و جو
اکبر فعل مضارع از تنیدن

تنبسه (چوز زنده) فرش و قالی معروف
تنبک چو اکبر دامنه زین اسب و
جناغ آن و چو دختر (دهلی است

دم دراز که از چوب و سفال ساخته
و بر سر آن که بمنزله کاسه پهن است
پوست کشیده و بازیگران آن را
با انگشت می نوازند و رجوع به
خنبک هم شود

تنبل چو بلبل مکر و حیلہ (و چو
اکبر) کاهل و بیکاره

تنبور چو امرود ﴿ سازیست مشهور
تنبوره چو فرموده ﴿ که مینوازند و

عرب خود طنبور معروف است
تنور و چو امرود گیاده و جناغ زین
تنبور - ن پان

تنیدن چو رسیدن لرزیدن و
خاهوش شدن

تنبرش چو بدنه اش رجوع بتراکیات
لفظ تن شود

تنپک چو اکبر قالب زرگران که
ذرات را در آن ریزند

تنناک - ل. نام پادشاهی است

تنجیدن چو رسیدن ترنجیدن

تنجیر چو دلگیر باتیله

تنخراه چو سردار با آن همه شهرت
استعالی که دارد در جای ندیدم مگر

در غیاث اللغات که در يك موضع از آن گوید تنخواه با لفظ دادن و کردن و گرفتن مستعمل است و بفاصله چند سطر پیش از آن هم گوید که تنخواه گرفتن کون گرفتن است و معلوم نیست که این معنی آن حقیقت است یا کنایه اگر چه دومی اظہر است و در کتاب چراغ هدایت هم همین قدر گوید که تنخواه معروف و با هر يك از دادن و کردن مستعمل است ناری اگر چه در این دو کتاب هم نامی از ترجمه آن نبرده اند لیکن علی المشهور در معانی دارالابت تنخص استعمال نمائند از ویل نند باشد یا جنس اگر چه در اولی بیشتر است نمایند و ظاهر آنست که لفظ آن مرکب است یعنی هر آنچه تن و بدن محتاج آن بوده و انرا می خورند یعنی لازم داشته و ماوم است که تمامی اوضاع ذیوی از نقدینه و غیرها ضروری وجود بشر و لوازم تن و بدن هستند بلی از آنرو که تریه سایر ضروریات عادتاً محتاج

به نقدینه و پول است استعمالش در آن بیشتر است علی الجمله ممکن است که لفظ تنخواه بسیط و مفرد بوده و مناسبت مذکورہ اصلاً منظور نظر نباشد
 تنخواه گرفتن - رجوع به ترجمه خود تنخواه شود
 تند چو پشت دیو و بلند و بلندی سر کوه و خشم و خشمگین و مرادف تیز ترکیبات تنداب یا تیزاب - دوائیست سیال و روان که هر چه در آن اندازند بگدازد تندبار - مورزیات و حیوانات درنده و هر جاوری که بجانور دیگر را بخورد تندبالا - کوه بلند
 تند و خند بفتح ت و خ و ضم آنها [تند و خوند] تار و مار
 تندر چو دختر رعد و برق و ضم ثالث ببل
 تندس چو بددل رجوع بترکیبات لفظ تندس چو انقیه تن نمایند
 تندور چو پرزور تند

تنده چوسفره چیزی است مانند غنچه که مرتبه اول از درخت سرزند بعد از آن برگ از میانش برآید و مصدر آن تندیدن است یعنی سرزدن برگ و شکوفه و غنچه از درخت تندیدن چو زدیدن تند شدن و خشم گرفتن و رجوع به تنده هم شود تندیس چو انجیر || رجوع بترکیبات تندیس چو گنجینه || لفظ تن نمایند
تنزه — بر وزن و معنی تنده

تنزیب چو انجیر پارچه ریشمانی معروف و جامه کوتاه زیر قبا که از خالق گویند

تنستان چو سمندر تندیدن
تنسته چو طبرزه تنیده

تنسخ چو گندم هر چیز نفیس و کمیاب
تنسر چو اکبر نام دیگر مردی بزرگواری است از یارشیان ایران و معاصر اردشیر بابکان که بهرام خور نام داشته و او را موبد موبدان می گفنه اند

تنك چو خجل باریك و سست

تنكابن (بضم اول و حامس و یا بفتح اول)

قصبه ایست جنگل توأمان از بلاد گیلان تنكه (چو هرزه و یا بکسر نون) رجوع به تنگه با گاف پارسی شود تنك چوتند رجوع به بك شود (و چوقند) دره و نزدیک و قریب و ستوه و ملول و بی مثل و مانند و کباب و يك نیمه بار و تخته و صحیفه كه نقاشان و مصوران صورتهای خوب بر آن نقش کنند و نواری است معروف که زمین را با آن بر پشت اسب حکم بندند و نیز شهرست از ترکستان

ترکیبات

تسك بار — شخصیکه همه کس را به نزد خود راه نداده و مردم بدشواری نزد او راه یابند و در اصطلاح عرفا ذات باری تعالی و کنایه از وحدت حقیقی است که در آنجا هیچ چیزی گنجایش ندارد

(ای برتر از خیا و قیاس و گمان و وهم)
تسك یز — بالاوت و پرویزت
تسك تاب — بی طاقت

تسك ترکان — موضع بست از ترکستان و

تا نام تنگنایی است در دوفرسخی
کازران از فارس که جایی خطرناک
و محل دزدان است

تنگ تکاو - نام دره ایست در ولایت
کوه کیلویه فارس که حاکم نشین آن
بهبهان و در خود آن دره معدن
مومیائی خوب است

تنگ چشم - مردم بخیل و نادیده و
زنی که بغیر از یک شوهر ندیده باشد
تنگ سار - جهل و فساد عقل و در
اصطلاح اهل تناسخ آنستکه چیزی
دو مرتبه از مقام اصلی طبیعی خود
تنزل نماید چنانکه انسان بصورت
حیوان آمده و پس از آن هم به
شکل نباتی جلوه نماید

تنگ شاپور - تنگی است در حوالی
شهر کازران فارس و در آنجا شهری
بوده که شاپور پادشاه ایران بنام
خودش بنا نهاده بوده است

تنگ عیش - پ ع . مردم دردمند و
محتاج و مفلس

تنگ نا [دره و جای زحمت و میان دو کوه
تنگ یاب] هر چیز نایاب و کمیاب (انتهی)

تنگار چوسردار نام داروئی است
که طلا و نقره و مس و برنج را
بدان پیوند کنند

تنگت چوکشمش قصبه ایست از
ترکستان

تنگس چوبد دل نام درختی است پر خار
تنگسار [رجوع بترکیات لفظ تنگ شود
تنگلوش] نام کتابی است از لوشای
تنگلوشا [حکیم در فن نقاشی که
صور و نقوش بدایع نقاشی را که
خود اختراع کرده بوده در آن
جمع نموده در مقابل ارتنگ مانی
تنگنا - ر . رجوع به ترکیات لفظ
تنگ شود

تنگو چوبد بو نام پادشاه چین و ختا
تنگوز [ت ، چو امرود] خوک
تنگوزئیل ت ت سال دوازدهم از
دوراتی عشری ترکان که در قاموس
المعارف نگارش داده ام

تنگه چوهرزه شهری است در کنار
دریا از بلاد مغرب در شش منزلی
شهر مهدیه (و چو طلبه و یا سکسرونون)
باصطلاح هر جایی مقداری از پول و

تھا چو فردا واحد و منفرد و جمع
تن یعنی اجسام
تنی چو صفی « جسمانی و هر چیز
منسوب به تن

تذیان بفتح اول و کسر نون جمع تنی و
اولاری که از يك پدر و مادر باشند
تذیدن چور سیدن کشیدن و خاموش
شدن و فریب دادن و بهم بافتن موی
سپر و مانند آن و تار بافتن عنکبوت
و غیره

تذیده چور سیده مضم. ضد. از تذیدن
تذیزه - ق. دامنه و کنار هر چیز

(گکشن ۱۲)

در تالی قرشت با واو

شاره لغات « ۷۶ »

مفرد « ۷۱ » مرکب « ۵ »

تو بفتح اول تاب (و بضم آن با ظهور
واو) مخفف توی (و با خفای واو)
ضمیر واحد خطاب است

تواره چو کتاره « خانه و دیواری که
از نی و علف سازند
تواسی چو حرامی گلیم و فرش منقش

زر و سیم است و ظاهر آن است
که بدین معنی با کاف عربی است
تند « چوپلنگ، عنکبوت و جمع مضارع
از تذیدن

تندو چو ارسطو عنکبوت
تندنه چو طبرزه عنکبوت و اسم
فاعل از تذیدن

توتاس چو عوجان عالم عامل

تودن بفتح و ضم اول تذیدن

تور - ت. ب. ع. ر. ف.

توره چو مقوله حلقه و گردیدن

و چرخ زدن و حلقه زدن و نوعی

از سلاح جنگ و پوستی است که

قائدران مانند لنگی بر کمر بندند و

گویی که در پای آسیا سازند تا

آب از سوراخهایش بر پره های

آسیا ریخته و بگردش در آید

تنوز چو عروس
تنوزه چو مقوله

تنومند - ب. ر. تن آور

تته چومزه قبول و رضا و جته

و بدن و کره و مسکه و تذیده عنکبوت

تته شدن - قبول کردن و راضی شدن

توان — ر. ابر و قدرت و ثروت و

تاوان و دولت

توانا — ر. مختار و قادر

توانچه — بر وزن و معنی تباچه

توانکن — ب. فاعل و مختار و آدم

توانیر و توانا که هر چه خواهد

بشد و قادر باشد

تواه

تواچه

بر وزن و معنی تبا و تباچه

و تبا و تبا

تواه

تواهی

توبرتو — قوی بر توی

توبزه — بضم اول و فتح ثالث سح و بن

بیاره خربزه

توبك جو دوزخ مخزن و گنجینه

توت — ر. ف.

توت سه گل — ثمر درختی است خاردار

و در برگ و گل شبیه بگل سرخ

و آن در طعم و شکل مانند توت

سیاه و اندکی مدور و سه پهلو است

توتك جو دوزخ توتی و مخزن و

گنجینه و قسمی است معروف از

نی که شبانان می نوازند و نوعی

از نان که در قزوین و توابع آن

خصوصاً در راوند خوب می پزند

توته چو روزه توتی و سفینه و

کشتن و گوشت زیادتی بالای پلك

چشم و اندرون آن که بر شکل توت

بوده و رگهای سیاهی و گاهی سرخی

می گراید و گاه باشد که خون

از آن روان باشد

توتی چو روزی مرغی است سبز

رنگ و سرخ دنتار که از هندوستان

آورده و ز ناس آموزند و به تقلید

صدائی کند که حمل بر تکلم آن

نمایند و هرگاه کسی نتراند که

آزمایش کند در بس آینه ایستاده

و با آن تدام کند پس آن شمس خود را

در آینه دیده و همجنس خودش پنداشنه

و سخن گوید

توتیا — ر. سنگ سره

توتیانوش بضم ت ای اول و کسر نانی نام

یکی از اکابر حکمای یونان که بعد از

رفتن اسفندیار به مصر و روم و

یونان و ترویج آیین زردشت و

بنای آتشگده ها اهالی یونان ویرا

روانه ایران کردند که با زردشت
مناظره کرده و حقیقت حارا دریابد
پس وی هم به بلخ آمده و بعد از
ملاقات و مقالات بسیاری بدو ایمان
آورده و به یونان مراجعت کرده
و اهل آن آیین را پرورید

توج چونور میوه بهل
توخت چود دوست توختن و ضب
از ات

توختن چوسوختن ادا کردن و کشیدن
و فرو بردن و حاصل نمودن
تود - بر وزن و معنی توت
تودره (بضم اول و فتح ثالث و رابع) مرغی
است بزرگ و لذیذ گوشت و شکاری
که با چرخ شکارش کنند و به
هوبره مشهور است

تودری بضم اول و فتح ثالث تخم
گیاهی است که به قدمه معروفست
تودریون - بیخ گیاهی است که آنرا
دورس و تخم آنرا شوکران گویند
تودوه بضم اول و ثالث جهت ضد
فرد و تنها

توده چوروزه یشته و تل خرمن

و غله و امثال آن و ریگ بسیاری
که بر بالای هم ریزند

تور چوقر، تبر (و چونور) گرد
و دلیر و پهلوان و نام پسر جمشید
و اسب توسن و نارام و توریدن
و امر و فاعل از آن و نام دیگر

تورج که پسر بزرگتر فریدون
بوده و با برادرش سلم از يك مادر

بوده اند و برادر دیگرشان ایرج
از مادر دیگر بوده و ولایتی را که

فریدون در هنگام تقسیم ممالک خود
به تور بخشید بجهت انتساب او توران

گویند یعنی مال تور و الا نام قدیمی
آن ولایت در نزد پارسیان دهستان

بوده و بعد از استیلای عرب هم به
ماوراء النهر مسمی گردید چنانچه

نام قدیمی پارسی ایران هم شهر بوده
و پس از آنکه در موقع تقسیم اراضی

به ایرج عنایت شد به جهت انتساب
او ایران نامیدند باری عاقبت ایرج

بدست برادران خود سلم و تور
مقتول شده و سرش را در شهرساری

ازماز ندران مدفون ساختند و آخر الامر

مسلم و تور هم بدست منوچهر کشته شده و سرایشان را نیز در پهلوی سر ابرج دفن کرده و بر بالای هر یکی گنبدی بر آوردند که هنوز باقی و به سه گنبدان معروف است

توران — ر. ف. و رجوع به تور نمایند
تورانچه — نام شهری بوده از بلاد تبرستان
توران دخت — رجوع به پوران دخت شود
تورانه چو خونابه معشوق

تورج (چودوزخ) رجوع به تور شود
تورک چو درست خرفه و نام پسر
شیدسب ابن جمشید جم

تورنگ (چوهوشنگ) دراج و قرقاول
توره چو روزه شغال و در ترکی
طرز و روش و قاعده و خان زادگان
اورنگ و خوارزم را که بمقام
خانی نرسیده اند هم توره گویند و
آن بمنزله میرزائی است که بر اولاد
امیر تیمور اطلاق کرده اند

توریدن چو پوشیدن تفحص کردن
توز چون نور توزیدن و امر و فاعل
از آن و هم شهری بوده در اهواز
و خوزستان که در آنجا پارچه از

جنس کتان بافته و پوشیده و بجهت
انتساب آن شهر توزی مینامیده اند
و هم پوست درختی است زرد رنگ
و به قوت مانند ابریشم بوده و
بآسانی پاره نگردد و آنرا برای
استحکام برکان و گلوی تیر و جناغ
زین می کشند

توزی چو روزی منسوب به توز
و رجوع بدانجا شود

توزیدن چو پوشیدن توختن
توس چون نور زمین سخت و هم نام
پسر نوذر که بمعرب خود طوس
معروف و در دربار شاهنشاه ایران
کیقباد و کیخسرو و کاووس اسپهبدی
داشته و مردی درشت و تند خوی
و سرکش بوده و بنای شهر طوس
از خراسان را هم بدو منسوب دارند
توسک چودوزخ قناعت

توسن چودوزخ یا روغن مطلق
سرکش و غیر رام خصوصا اسب
و استر هم چنانی

توسنگ چوهوشنگ قناعت
توش چون نور بدن و جثه و ذخیره و

توشه و قوت لایموت و تاب و
طاقت و گرمی و حرارت
توشقان - ر. ت. خرگوش

توشقان تیل - ر. سال چهارم از دور
اثنی عشری ترکان است چنانکه در
قاموس المعارف نگاشته ایم

توشك چو دوزخ گربه و بستر
معروف و ظاهر آنستکه بمعنی ثانی
ترکی بوده و بمعنی اولی هم مصحف
پوشك با پای پارسی است

توشن - بنویسته بعضی همان توسن با
سین بی نقطه است

توشه چوروزه قوت لایموت و
طعام راه مسافران

ترشه برداشتن - مسافرت کردن و عمل
خیر نمودن

توغ چو نور هیزم درخت تاغ و
بترکی علم و نشانه است

توف - ق. تلاتوف و توفیدن و امر
و فاعل از آن

ترفان چو چوبان تلاتوف و باران
سخت و آبی که از زمین برآید و
هر چیزی که بسیار و غالب شده و

همه را فرو گیرد و بمعرب چود
طوفان معروف است
توفیدن . چو پوشیدن تلاتوف بودن
و نمودن

توك چو نور چشم
تول - ق. جنگ و پرخاش و تولیدن
و امر و فاعل از آن

توله چوروزه تازی و سگ شکاری
و بچه سگ و گل خبازی یا افتاب پرست
و مقدار معینی است از اوزان هندی
که معادل دو مثقال و نیم است

تولیدن چو پوستیدن فرو کردن و
کج و خمیده شدن و جنگ نمودن
و شورش و وحشت و غوغا و
نفرت کردن

توما (ند. چو طوبا) سیر برادر پیاز
تومار [ر. بمعرب خود طومار معروفست
تومار کاج - زنا کننده

تومان - ر. عدد ده هزار خصوصاً ده هزار
دینار معروف که رایج ایران است و سر
کرده ده هزار نفر را ائیر تومان گفتن
هم از همین راه است و ظاهراً ترکی است
تومن چو سخن تومان

تون چوقهر بدن (و چونور) زهدان
و حمام و آتشدان و گلخن و جای
سرگین انداختن و شهریست از خراسان
تونی چوروزی هر چیز منسوب به
تون خصوصاً دزد و عیار که غالب
در تونها و گلخن ها پنهان شوند
توه چونور لای و ته و پرده و
جفت مقابل فرد

توی - ق. اندرون و ته و لای

توی بر توی - پی در پی و لای بر لای و
ته بر ته و روده و مردم سر خودی
و بی ادب و رجوع به سیاه پریشان هم نمایند
تویسرگان - ر. قصبه ایست در سمت شمالی
نهاوند که بیشتر تخمیفرا سرگان گویند
تویک - چو دوزخ مخزن و گنجینه
تویل چو امیر پیشانی و تارک سر
و مردم داز و علامتی که صیادان
نصب کنند تا صید از آن ترسیده
و بجانب دام در آید

تویه چوروزه. قوس قزح

(گلشن ۱۳)

در نای قرشت با های هوز

شماره لغات: « ۲۳ »

مفرد « ۱۳ » مرکب « ۱۰ »

ته چورخ تفو (و چوبد) جفت

و زنگار و تایی و لای و زیر و

پایین و علامت و نشانه

ترکیبات

ته دیک - رجوع به نکران شود

ته ریش گذاشتن - فریب دادن

ته غربال - سپوس و نخاله

ته کردن زانو - با ادب نشستن

ته گیره - ته دیک

ته میانی - مردم بی سرو پا و خانه بدوش

ته نشان - تارهای طلا و نقره که در

قباضه و تیغ شمشیر و مانند آنها

کوبیده و می نشانند بطوریکه نقشه

گاهها پدید آید

ته و بالا - زیر و زیر و اضطراب و

زنا و لواط کردن

تهی

تهال چو کنار کوه و مغاره

تهجا چو فردا شیره کشیدن از انگور

تهران - ر. شهریست مسرت توأمان

که پایتخت مملکت ایران است

تهیگاه - ب. ر. ف. که مابین شکم و
پهلوی آدمی است

(گلشن ۱۴)

در تالی قرشت با یای حطی

شماره لغات « ۹۳ »

مفرد « ۵۵۰ » مرکب « ۳۸ »

تی بکسر اول تهی

تیان - ق. دیک سرگشاده بزرگ حمام

و حلوا پزی و غیره که کوچک آنرا

تیانچه گویند

تیانچه - ر. رجوع به تیان شود

تیب - چونیر سیب و مدهوش و پریشان

و سرگشته

تیا (ند. چوینا) آهو

تی تی چوینی تی

تیج چوتیر نخ ابریشم و تیر و کاز

و پنبه که آنرا با دست از هم بکشایند

و پنبه ریزه هائیکه هنگام حلاجی پنبه

بر ریش حلاج می چسبند

تینخ - ق. هر چیز سر تیز

تیداک بکسر اول یهود

تیداکی - ق. یهودی

تهک - چو قره خاك و تهی و عریان
و برهنه

تهم - ق. قوی هیکل و بزرگ جثه و

و بی همتا و تهمن نام فلک نهم که

بزرگتر از سایر افلاک است و بر همه

احاطه دارد و به همین نسبت رستم را

هم تهمن میگفتند و با خود بجهت

شجاع و با همت و عظیم الجثه بودن

او بوده است

تهمن (ب. چو سمندر) رجوع به تهم شود

تهمورس - ر. سیمین پیشدادیان که پسر

هوشنگ و یا دیو جهان ابن هوشنگ

و پدر جمشید جم بوده و از کثرت

جلادت به دیوبند اشتهار یافته

همیشه چو گنجینه بیشه ایست نزدیک

به بیشه نارون و شهر است که مسکن

فریدون بوده

تهمبته - ق. نام دختر پادشاه سمنگان

که زن رستم و مادر سهراب بوده

تهو چونکو تهو (و چو وضو) تهو

تهی - بکسر اول خالی و نام شهری است

تهی دست - محتاج و فقیر

تهیشه - چو رسیده ، همیشه

تیر - ر. نصل خزان و برادر کمان و
 ضبق و تنگ و گلوله توپ و تفنگ
 و تاريك و تيره و رعد و صاعقه
 و نصيب و حصه و هرچيز ممتاز و
 برگزیده و ستاره عطارد و گل
 نرکس و هرچوب راست مثل وردنه
 و چوبهای بزرگ سقف خانه و مانند
 آنها و نام ماه چهارم سالهای شمسی
 و روز سیزدهم ماههای شمسی که
 بنا بر قاعده مذکوره در لفظ آنان
 روز جشن پارسیان است و از آنرو
 که در وقت مصالحه منوچهر و
 افراسیاب فرار شد که يك تیر پرتاب
 فاصله میان حدود ایران و توران
 باشد و عاقبت با تیر آرش که
 گویند از مازندران به مرو رسید
 امر مصالحه در همین روز خاتمه یافت
 و مردم از زحمات جنگ خلاصی
 یافتند آرا بدین اسم مسمی داشتند
 چنانچه همان روز را همین جهت
 بترکان هم گویند باری لفظ تیر نام
 فرشته هم هست که برستور موکل
 و امور و مصالح روز تیر و ماه تیر

بدو منسوب است

ترکیات

تیر افکندن [طعنه زدن و دعای بد کردن
 تیر بند - کمری است که از چند رشته
 پشم شتر بافته و شاطران و پیکان
 بر میان بسته و بر يك سر آن زهگیر
 و خلال دان و غیره آویخته و زنگها را
 بدان نصب کنند

تیر نخش - رجوع به نخش شود

تیر چرخ - تیر گردون و هم چیز است
 مانند تیر هوایی که از آهن ساخته
 و پرتاب کرده و آتش زده و
 بطرف دشمن اندازند و در هند
 معمول است

تیر سحر - پ ع. نفرین و آه سوزناک
 سحری

تیر کش - بفتح کاف - ترکش و تیر انداز
 تیر گردون - عطارد و حوادث آسمانی
 تیر هوایی - پ ع. تیر معروف آتش
 بازی عیدها و عروسها (اتهی)

تیر آزه چوبی چاره قوس قزح

تیر است [بکسر اول و فتح را و سکون
 تیر ست [سین] عدد سیصد

تیرك ، چوزیرك ، نبض معروف و
دردی که مانند سوزن و جوالدوز
خننده باشد

تیرگان « چومیهان » روز تیر (و بفتح
را) جمع تیره

تیرگی — ر. تیره بودن

تیرم چوزیرك ، بانوی بزرگ حرم
پادشاهان

تیرنگ چور یونده ، دراج و قرقاول
تیره — ر. تاریك و سیاه قام و آب گل

اندود و رجوع به تشیره هم شود
تیره دست — دنیا و عالم جسمانی

تیره گل — آب و شراب درد آمیز
تیریز چوبیدین چاقوق جامه و بال

و پرمغان

تیز — ر. ف. و بصدا آوردن دهان
و صدای حزن که از راه پایین برآید

ترکیبات

تیز پا — تند رو

تیز دادن [باد باصدا از راه پایین برآوردن
تیز گردیدن — خشمناك شدن

تیز مغز [زیرك و هوشیار و زود فهم
تیز هوش

تیزاب — ر. رجوع به تنداب شود
تیزنا (ب. بکسراوژ) محل تیزی شمشیر
و مانند آن

تیزویر — ب. ق. تیز هوش
تیسفون — ق. نام قدیمی شهر مداین است

تیش — ق. مخفف تیشه

تیشه — ر. ف

ترکیبات

تیشه بر برای نمودن — بر هم زدن و
ضایع کردن کار و بار خود

تیشه به سوی خود زدن — حریص و
طامع بودن

تیشه بودن [صرفه جویی و مال جمع کردن
تیشه شدن [از دیگران برای خود

تیشه فرهاد تیز کردن — شروع در عشق
بازی کردن در جای خطرناك

ترکیبات

تیغ — ر. شمشیر و ستیخ و استره و فروغ
و تابش آفتاب و آتش و غیره

ترکیبات

تیغ آفتاب — طلوع آفتاب و خطوط
شعاعی آن

تیغ افراسیاب [خط شعاعی که از تابش

آتش و آفتاب و چراغ پیدا میشود
 تیغ دودستی زدن - جنگ سخت کردن
 تیغ زبان - مردم فصیح و تند زبان
 تیغ زن [شمشیرزننده و نام روز سیزدهم
 ماههای جلالی است

تیغ زن آسمان
 تیغ زن چرخ
 تیغ زن ذلك [پ پ ع] صبح صادق

تیغ ستم - رواج و رونق ظلم
 تیغ سحر - پ ع . تیر سحر

تیغ شدن - خشمناک بودن
 تیغ کوه - جای بلند تر از آن

تیغ گوشتین - زبان

تیغ نطق - پ ع . تیغ زبان

اتهی

تیف ، چوتیر ، خس و خاشاک و نام روز
 تیغ زن

تیف گنج - نوائیست از موسیقی

تیکور چوبی نور ، بلغور و کشک و

قروت

تیل ، چوتیر خال و نقطه

تیلای چوینا ، جنبر رسن تابی

تیلیک ، چویدین ، ترلیک

تیم چوتیر ، حجره و خانه و کاروان
 سرای بزرگ که کوچک را تیمچه
 گویند

تیا چوینا دشت و بیابان

تیاج چو ایراد ، پوست دباغی شده

تیار - ق . غم و غصه و خدمت و غم

خواری و محافظت و پرستاری

خصوصاً در حق بهاران و کسی را

که از جانب دولت مأمور به پرستاری

یایمان و عاجزان و بی کسان باشد

تباری و تیارخوار گویند

تیار خانه - مریضخانه

تیارخوار [رجوع بترجمه خود تیار

تباری] نمایند

تیماس چو ایراد نیستان و جنگل

تیاو - ق . کودنی و ملادت

تیمچه - ب . ر . ف . و رجوع به تیم

هم شود

تیمسار [چوپینچتاب] ترجمه لفظ

تیمشار [جناب و حضرت

تیناک - ق . مواسات

تیموک چوبی نور مردم عبوس و

ترش روی

تین (ع. ند. چوتیر) انجیر

تینا (بد. چوینا) لای و گلابه

تینه : چوریزه. آب دهان

تو (چوتیر) تاب و طاقت و ترجمه لفظ یعنی

تیواز چو ایراده قمار و کسب مال از

راه ناپسندیده

تیوای - ق. تهور و بی پروائی

تیورک چور یختن رشک و حسد

تیوسول (بکسر اول و سکون و او) شہانت

تیو چونیکو گودال آب و مرغی

است معروف و کوچکتر از کبک

و شیه بان

تہوج [چوبی نور] معرب تہو
تہوش

بوستان ه

در حرف جیم ابجدی و در آن

نه گلشن است

شماره لغات « ۴۰۴ »

مفرد « ۲۷۹ » مرکب « ۱۲۵ »

(گلشن ۱)

در جیم ابجدی با الف

شماره لغات : « ۱۰۷ »

مفرد « ۵۳ » مرکب « ۵۴ »

جا - جای

جاپوز (چو کابوس) شهر است در ترکستان

جاناغ - بادریسه خیمه

جانن - ند. ل. نام نامی خدایتعالی

جاجرم. چوپابند بلده است از خراسان

مایین نیشابور و جوین و جرجان

که مشتمل بر دهات بسیار است

جاجرود (چو خاکبوس) رودخانه است

مشهور در دوسه فرسخی شهر تهران

و در اصل جابه رود بوده و جابه

نام دهی است که آن رودخانه

از پیش وی می گذرد و به منزله

منع آن است

جاجم - ت. ر. ف.

جانخسوک چو خاکبوس داس

جاندنگو (بفتح دال و سکون نون) خادم

و متولی آتشگده که نذرهای موبدان

و دستوران و آتشگده ها را گرفته

و بمصارف معینه آنها برساند

جانو - ر. سحر و ساحری و ساحر و

هر چیز خلاف عادت و طبیعت

جادو سخن - شاعر فصیح و بلیغ
جادی - زعفران

جاسونین - ند. ل. داشتن و دارندگی

جاش - غله پاک کرده در خرمن

جاغر - چرمادر چینه دان مرغان

جاف - زن فاحشه و زنیکه بریک شوهر

آرام نگرفته و هر دم شوهری دیگر

نخواهد و بیشتر مکرر استعمال کرده

و گاهی الف جاف دومی را تبدیل

به واو نمایند

جاف جاف
جاف جوف

جا کسو
جا کسی
جا کشو
جا کشی

جا کوزن - ند. ل. آوردن

جا کی - نام درخت اراك که از آن

مسواك سازند

جال - جاکی و دام و تله و فوق بام

جالش چرفاسق جماع و مباشرت و

خرامیدن

جالشگر (ب. چو داستن) جالش کننده

جالوت - ر. رجوع به شاه شود

جاله - چوساده پوست چند گاوی که

بر باد کرده و بر چوب چندی بسته

و بر آب افکنده و از دجله و نهر

های بزرگ بدان عبور کنند و آنرا

ژاله و كلك هم گویند

جالیز - بر وزن و معنی پالیز

جالینوس - ر. رجوع به غالینوس شود

جام - قدح و کاسه و پیاله و آبگینه

و شیشه های در و پنجره و غیره

و ولایتی است از خراسان و نیز

لقب طایفه ایست از حکام سند و

کشمیر که خودشانرا از اولاد

جمشید جم دانند

ترکیبات

جام باز - شراب خوار و محرف جان باز

جام بر سنگ زدن [توبه کردن از شراب

جام پر از شیر و می لب و دهان معشوق

جام پر از می و پیاله پر از آب

کوثر و کلام و اشعار خوب که

مردمرا به وجد آورده و به شور

و شغف اندازد

جام جم - درغیاث اللغات گوید مناسبت

جام به جمشید از آنستکه جمشید جامرا
احداث کرده و کینخسرو جامی ساخته
بوده که مشتمل بر خطوط هندی
بوده چنانچه از خطوط و رقوم و
دوائر اسطرلاب ارتفاع کواکب
و غیره معلوم نمایند همچنین از
آن جام حوادث روزگار و احوال
خیر و شر عالمرا معلوم می کرد

جام جهان بین
جام جهان نما

جام شهر یاری | قدح بزرگ شرابخوری
جام شیر - پستان شیردار

جام شیر و می - جام پر از می
جام عالی - پ.ع. پیاله بسیار بزرگ
جام فرعونی - پ.ع. جامی بود مر
ف.عون را از زر که چهار کس آنرا
در مجلس به دور می آوردند

جام کینخسرو - رجوع به جام حم شود
جام گره ری - پیاله بلوری و لب و
دهان مشوق

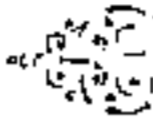
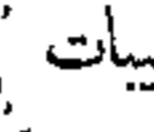
جام گیتی نما - جام کینخسرو
جام گیتی

جاماس - مختلف جاماسب

جاماسب - ر. از اجله حکمای قرن ششم
مقدم میلادی است که در عهد گشتاسب
در ایران علم علم افرانته و عاقبت
به دین زردشتی گرویده و به نشر
علوم نجوم و حکمت پرداخته و
کتابی پیارسی قدیم نالیف داده و
به فرهنگ بلوآسرا را بجهش موسوم
داشت که در میان مردم به جاماسب نامه
معروف است و در قرن هفتم هجرت
بعربی ترجمه شده و در همان کتاب
نظرات گر کب را تا پنج هزار سال
از آتیه خبر داده و معظم وقایع آینده
را ظاهر ساخته و بهنت حضرت
موسی و عیسی و ظهیر حضرت حاتم
ص.ع. را بیان کرده است


جامان و کاهدان (جوکاران) نام دوتن
از فرزندان باستان ایران و از
شاگردان بادن بودند (و بفتح هم)
مخفف خمای جامه دان است

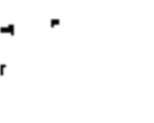
جامغول چرخاکیوس مخفف جامه غول
جامکی بفتح میم . جیره و مواجب و ماهانه
جامکی خوار - ترا بخوار و خدمتکار
جامه - ر. صراحی و ظرف شرابخوری

و لباس و رخت گستردنی و پوشیدنی
 خصوصاً پیراهن يك لای
 ترکیبات  ترکیبات 
 جامه بدنندان گرفتن -- گریختن
 جامه خورشید -- زمین و غبار و برگ
 درختان

جامه دان -- معروف است
 جامه دران بکسر دال نام نوائی است
 از تمینفات نگیسا که آنرا چنان
 نوانخت که همه حضار از شور و
 شوق جامه ها را برتن دریدند
 جامه در نیل زدن -- ماتم داشتن
 جامه عید -- پ ع جامه نوروزی است
 جامه غوک -- سبزی است تهیه به ابریشم
 جمع شده که بر روی آب و جوی
 و حوض بهم رسیده و غوک در آن
 پنهان شود

جامه غول -- پ ع . یعنی حرامزاده و
 چنانکه غول گدراه و گمراه کننده
 است مردمان شریر حرامزاده را بزین
 را نیز بدین نام خوانند که گری
 دیو و غول در جاهه او است و از
 این رو آنرا دام غول هم گفته و

آنرا هم تخفیف داده و داغول گویند
 جامه فوته کردن -- چاک کردن جامه
 جامه کاغذین -- کاغذین جامه
 جامه نمازی کردن -- شستن و پاک کردن
 جامه نوروزی -- قبای سرخ و زرد و
 گلپای گوناگون که در بهار بشکفتد
 انتهی 

جان -- سلاح و روح حیوانی چنانکه
 روان نفس ناحقه و روح انسانی است
 و یا آنکه جان مانند خورشید
 روان مثل رو شنائی خورشید است
 ترکیبات 

جان آذین / بیرجم و دلاور و سخت جان
 جان آری -- رجوع به جان تو شود
 جان بدستار چه -- جان به تکوانه
 جان و رخصت و پیش کنس
 مردان

جان پریشان -- تراب
 جان تو . جان او . جان شما و جان من --
 عبارتی است که در گاه شخصی کسی
 را یا چیز را به کسی دیگر بسپارد
 و توصیه نماید که از این عبارات را
 بر زبان راند